



زهر اشکوهی طرفی

روز ثبت نام

مدرسه که دیگه هفتم ندره همه با هم میریم مدرسه جدید. نازنین لبخندی زد و گفت: «پدر و مادرت مخالفت نکردند؟ مشکلی با هزینه مدرسه ندارند؟» ریحانه که متوجه حرف های نازنین نمی شد، گفت: «چی؟ مگه مدرسه کوچه بالایی رو نمییگی؟» نازنین با خنده گفت: «نه بابا، من مدرسه چهارراه بالایی رو میگم، همون که غیرانتفاعیه، میگن بچه ها اصلاً دفتر و کتاب ندارند و همه کاراشون با لپ تاپه، تازه دختر عموم که تو اون مدرسه درس میخونه میگه زمین تنیس داره، استخر داره و یه عالمه اردوهای تفریحی و خیلی چیزای دیگه که مدرسه های دیگه عمراً داشته باشند.» همینطور که نازنین با آب و تاب در مورد مدرسه صحبت می کرد، ریحانه هاج و واج گوش می داد تا جایی که نازنین گفت: «تازه سارا و مژده هم میخوان تو اون مدرسه ثبت نام کنن.»

با این حرف نازنین، ریحانه خودش را توی مدرسه جدیدش تنها و بدون دوست تصور کرد. انگار زبانش قفل شده بود و دیگر نمی توانست حرفی بزند. در همین حین مادر نازنین آمد و او را صدا کرد. نازنین با عجله از ریحانه خداحافظی کرد و رفت، اما ریحانه انگار در جایش میخکوب شده بود. با خودش حرف های نازنین را مرور می کرد. در همان لحظه با خودش تصمیم گرفت که «هر جوری شده پامو توی یه کفش می کنم که منم باید برم مدرسه چهارراه

رفتن به مدرسه در تابستان و دیدن مدرسه های خلوت و خالی از بچه ها، مدرسه های بدون خنده و فریاد، بدون صدای زنگ مدرسه و آب خوردن های هول هولکی قبل از کلاس، رژه رفتن توی راهروها قبل از آمدن معلم، چندان چنگی به دل نمی زد.

آن روز برعکس روزهای دیگر در تابستان دانش آموزان به همراه والدینشان در مدرسه رفت و آمد داشتند و بازار ثبت نام گرم بود. وضعیت دانش آموزان مقطع ششم معلوم بود، باید از مدرسه خداحافظی می کردند، از طرفی حس دل تنگی داشتند و نرفته دلشان برای مدرسه تنگ شده بود و از طرفی دیگر برای رفتن به مدرسه جدید روز شماری می کردند. اکثر دانش آموزان پایه ششم پرونده شان را می گرفتند و برای ثبت نام به مدرسه دولتی کوچه بالاتر می رفتند.

آن روز ریحانه همراه مادرش به مدرسه آمده بود که چشمش به دوستش نازنین افتاد. دست مادر را رها کرد و گفت: «مامان جون شما برید منم میام.» مادر که منظور ریحانه را متوجه شده بود، سری تکان داد و به سمت اتاق مدیر قدم برداشت.

بعد از سلام و احوالپرسی و خوش و بش کردن، ریحانه دست های نازنین را گرفت و گفت: «خیلی خوبه امسال هم با هم توی یه مدرسه ایم.» نازنین از حرف ریحانه تعجب کرد و گفت: «مگه تو هم با ما میای اون مدرسه؟» ریحانه گفت: «خب معلومه دیگه



بالاتر، غذای خورم و از اتاقم بیرون نیام، حتماً پدر قبول میکنه که تو اون مدرسه ثبت نام کنم.» همینطور که داشت برنامه چند روز آینده را تصور می کرد مادرش آمد و او را صدا کرد، ریحانه از جایش بلند شد و به همراه مادر از مدرسه بیرون رفتند. در راه مادر پیشنهاد کرد که امروز به مدرسه جدیدش بروند و ثبت نام را انجام دهند که ریحانه مخالفت و خستگی را پنهان کرد. همینطور که به سمت خانه می رفتند در کوچه شان فاطمه و مادرش را دیدند. فاطمه از شاگردزنگ های کلاسشان بود. همینطور که مادرها با هم صحبت می کردند ریحانه و فاطمه

هم که چند وقتی از هم دور بودند شروع کردند با آب و تاب از این چند وقت دوری حرف زدن، تا اینکه صحبت از مدرسه شد و ریحانه گفت: «راستی فاطمه تو هم مثل بچه های دیگه میخوای تو مدرسه چهارراه بالا که غیرانتفاعیه ثبت نام کنی؟» فاطمه با تعجب گفت: «نه، من همون مدرسه دولتی نزدیک مدرسه مون ثبت نام کردم. چطور مگه؟» ریحانه جریان را برای فاطمه تعریف کرد. بعد از اینکه ریحانه حرف هایش تمام شد، فاطمه گفت: «هیچ فکر کردی پدرت چقدر باید کار کنه تا شهریه مدرسه رو بپردازه؟ من و تو خوب میدونیم که پدرمون کارمند ساده یک اداره هستند و درآمد آنچنانی ندارند. از طرف دیگه مدرسه دولتی به خونه مون نزدیک تره. برای رفتن به مدرسه غیرانتفاعی حتماً باید با تاکسی یا اتوبوس بری یا سرویس بگیری که خوب اونم هزینه های خودشو داره. تازه خاله من توی مدرسه دولتی جدید معلمه، خیلی از وضع تحصیلی بچه ها تعریف میکنه و همیشه میگه بچه هایی که توی مدرسه دولتی درس میخوانن توی جامعه خیلی زودتر از بچه های دیگه پیشرفت میکنن چون با امکانات کم درس میخوانن و خودشون با شرایط وفق میدن.» فاطمه لحظه ای مکث کرد و گفت: «ریحانه جون، هم من، هم خودت میدونیم که اگه ما بخوایم درس بخونیم توی هر شرایطی درسمونو میخوانیم.»

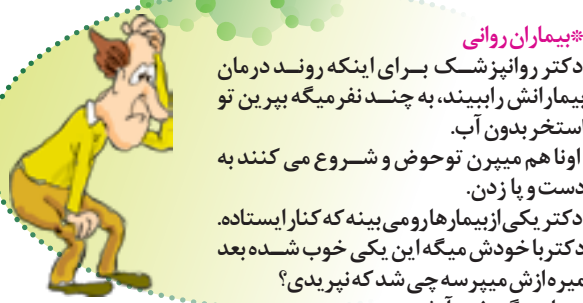
بعد از تمام شدن حرف های فاطمه، ریحانه که تازه متوجه اشتباه خود شده بود از او خداحافظی کرد و به همراه مادرش به خانه رفتند. ریحانه خیلی به حرف های نازنین و فاطمه فکر کرد و تصمیمش را گرفت و خدا رو شکر کرد که خدا فاطمه را سر راهش قرار داد.



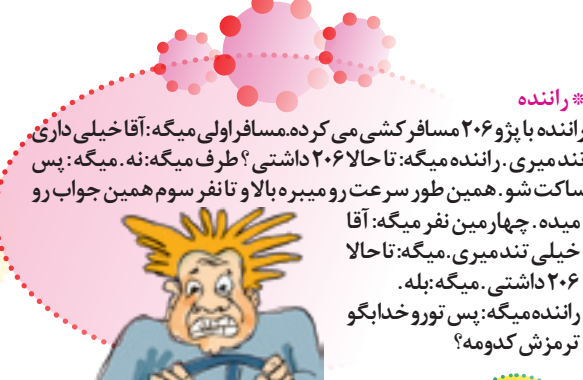
شکسر خند



*** دور دنیا**
اولی به دوستش میگه: موافقی برنامه ریزی کنیم برای تعطیلات بریم دور دنیا را بگردیم؟ دوستش میگه: نه! دوس دارم بریم یه جای دیگه!



*** بیمارانی روانی**
دکتر روانپزشک برای اینکه روند درمان بیمارانش را ببیند، به چند نفر میگه بپرین تو استخر بدون آب. اونا هم میبرن توحوض و شروع می کنند به دست و پا زدن. دکتر یکی از بیمارها رومی بینه که کنار ایستاده. دکتر با خودش میگه این یکی خوب شده بعد میره ازش میبرسه چی شد که نپریدی؟ بیمار میگه: خب آبش سرد بود.



*** راننده**
راننده با پژو ۲۰۶ مسافر کشی می کرده. مسافر اولی میگه: آقا خیلی داری تند میری. راننده میگه: تا حالا ۲۰۶ داشتی؟ طرف میگه: نه. میگه: پس ساکت شو. همین طور سرعت رو میبره بالا و تا نفر سوم همین جواب رو میده. چهارمین نفر میگه: آقا خیلی تند میری. میگه: تا حالا ۲۰۶ داشتی. میگه: بله. راننده میگه: پس تورو خدا بگو ترمزش کدومه؟



*** نمره صفر**
دانش آموز: آقا، من فکر می کنم مستحق این نمره صفر نبودم! معلم: آره منم می دونم، ولی متأسفانه از این کمتر دیگه نمره ای نیست که بهت بدم!

ویژه کودکان

اینجا به این دو تصویر نگاه کنید سپس حدس بزنید چند اختلاف بین این دو تصویر به ظاهر مشابه وجود دارد؟

فیل مهربون =

آقا بزه =

هو بیج =

خر گوش کوچولو =

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود در یک جنگل زیبا یک باز یگوش بود که خیلی دوست داشت. بزرگ برداشت و تا زیر بالمش می گذاشت. صبح که می شد یک بر می داشت و می خورد. یک روز یک بزرگ برداشت و تا اومد گاز بز نه دندونش لق شد.

خیلی ترسید. دوید و رفت پیش آخه اون دکتر جنگل بود. گفت بشین تان دندونتو برات بکشم. تا اومد وسایلشو بیاره، ترسید و سریع بلند شد و رفت. رفت پیش یک نخ آورد و وصل کرد به دندان. یک سردیگر نخ گفت من یک راهی بلدم تان دندونتو بکشم. ترسید و نگذاشت و دوید و رفت. خیلی ناراحت بود. رفت و روی سنگی نشست. به هم که می خواست به در خونه وصل کنه. ترسید و نگذاشت و دوید و رفت. دید. خیلی خوشحال شد که راحت شده و با توی دستش نگاه کرد و یه گاز زد. وقتی خوشحالی رفت و با بقیه شروع به بازی کرد.

